

## اما چه شد که حاجی ساسان نمرد؟!

سی و سه سال پیش، یعنی هنگامی که من چهارسال و حاجی ساسان هم شش سال بیشتر نداشت، روزی از روزهای خدا که ساسان کوچولو کمی سرما خورده بود، مادرم او را پیش دکتر می برد تا مثلاً حالش خوب شود. خب تا اینجای کار هیچ مشکلی پیش نیامده بود. اما درست هنگامی که آنها از مطب دکتر به خانه برگشتند، سیر وقایع طور دیگری شد. بعد از گذشت ساعتی از به خانه آمدن حاجی ساسان دیدیم که او دارد بعضی حرکات عجیب و غریب و ادا و اطوارهای خاصی از خودش در می آورد، که بی شباهت به رقص های شگفت آور مغرب زمینیان امروزی نیست. ابتدا بزرگترها فکر کردند دارد بقول مشهور لوس می شود. اما بعد دیدیم که نه مسئله جدی است. حرکات او نه از سر بازی و ملعبت، بلکه کاملاً غیر ارادی است. خب من چون چهار سال بیشتر نداشتم چیز زیادی از آن وقایع به خاطر نمی مانده و تعریف هایی که بعداً راجع به آن شنیده ام با چند صحنه ای که به یادم مانده مخلوط شده است. مثلاً آن صحنه ای که "داداش"، برادر بزرگمان، او را در آغوش گرفت تا مجدداً به همان دکتر ببرد را قشنگ به یاد می آورم.

دکتر کذائی ابتدا به همراهان بیمار می گوید که "این بچه دارد تمارض می کند". و این سخن جناب دکتر اعتراض شدید همراهان بیمار را بر می انگیزد که "آقای دکتر این بچه با این سن و سال چه درکی می تواند از تمارض داشته باشد". الغرض، دو تا دکتر بگویند و دو تا هم همراهان حاجی ساسان و نهایتاً خانواده از آنجا می روند تا او را به دکتر دیگری بنمایانند! و چاره ی دردش را بیابند.

دکتر بعدی با توجه به ذهنیتی که از بیمار چند روز پیش خود داشته است، زود نوع بیماری را تشخیص می دهد. ظاهراً شاگرد دکتر اول وقتی که برای حاجی ساسان آمپول تزریق می کند سرنگ مورد استفاده اش آلوده به میکرب کزاز بوده است. این را ناگفته نگذارم که آن سالها سرنگها را پس از هر بار مصرف می جوشاندند و چندین و چند بار استفاده می کردند. شاگرد آقای دکتر ظاهراً از سرنگ غیر استریل استفاده کرده و بواقع برای بیمار خردسالش میکرب کزاز به جای داروی ضد سرماخوردگی تزریق کرده بوده است.

دکتر دوم که نوع بیماری را سریع تشخیص می دهد توصیه هایی به همراهان مریض می کند و به آنها می گوید که او را تا صبح در یک اتاق کاملاً تاریک و آرام قرار دهید. اگر شب را به صبح برساند از کمند این بلا رسته است و در غیر این صورت، خب، متاسفم.

صحنه ی دیگری که از این اتفاق به یاد من مانده است مربوط می شود به اتاق تاریک و توصیه های مادرم پشت درب اتاق به ما که می گفت: "ساکت باشید و سر و صدا راه نیندازید". پر واضح است که ما چه شبی سحر کردیم و در این میان هم پدرم بیکار ننشسته و نذر کرده بود که اگر پسرش شب را به صبح برساند هر سال عید فطر مشکل گشا به جلسه ی قرائت قرآن تکیه معاون الملک کرمانشاه ببرد. دلیل انتخاب تکیه معاون هم این بود که شبهای رمضان هر شب یک جزء قرآن در آنجا خوانده می شد و پدرم نیز از شرکت کنندگان آن جلسات بود.

سرتان را درد نیاورم حاجی ساسان نه تنها آن شب را به صبح رساند بلکه سی و سه ضرب در سیصد و شصت و پنج شب دیگر را هم به صبح رسانده است. ولی خب این شب به صبح رساندن ها کار هر ساله ای برای پدرم درست کرده، و آن تهیه و تدارک آجیل مشکل گشا برای روز عید فطر است. پدرم هر سال - و حتا امسال که کهولت سن انجام این کارها را برای او مشکل کرده است - با نظم و انضباط خاصی از اواسط ماه رمضان شروع به خریدن مهمات و ملزومات مشکل گشای نذری اش می کند، و از چند روز مانده به عید صیام همه ی آنها را مخلوط کرده و در بسته های نایلونی کوچک جا می دهد و این داستان سی و سه سال است که ادامه دارد...

#### چند نتیجه:

- نتیجه ی اخلاقی: اول اینکه خوب است که آدمی پای قول و قرارش باشد و پای حرفش بایستد. دوم اینکه وجدان کاری چیز خوبی است خصوصا برای پزشکان و کسانی که با جان آدمیان سر و کار دارند.
- نتیجه ی احساسی: اول اینکه خیلی غم انگیز است که بچه ی خردسالت بر اثر یک اشتباه حماقت بار بخواهد جلوی چشمانت تلف شود. دوم اینکه وقتی که تیر دعا را از هر کرانه روانه می کنی و یکی کارگر می افتد، حس خوشایندی به آدمی دست می دهد!
- نتیجه منطقی: زنده ماندن بعضی ها برای بعضی های دیگر چه درد سرهایی درست می کند!